

سرزمین سوم

کشور: ایران



علیرضا محبی

امواج دریا من را صدا می-کنند. می-داند خوراکی هستم که بلع آن راحت است. شنا بلد نیستم. بپریم کار تمام است. گرچه این دست- و پاهای احمق برای نجات تقلا خواهند کرد اما دیگر خودم نمی-خواهم. یک اخراجی جایی در این دنیا ندارد. اخراجی از خانواده، عشق، دانشگاه، کار و هرچه. وطنی ندارم که به آن تعلق داشته باشم. نه مهاجرم و ساکن سرزمینی. یک آواره-ام که انتخابی بین زندگی سگی و مرگ ندارم. مادرم می-گفت، یعنی قبلا می-گفت مرگ حلویی تلخ است. می-خوری و جان می-دهی تا از گلویت پایین برود. چقدر درست می-گفت. مرگ در دستانم بود و تلخی آن را نخورده زیر دندان-هایم احساس می-کردم. پس زندگی چه می-شد؟

صدایی از آن طرف پل آمد. حواسم را پرت نکردم. گربه است یا سگ، یا که معتادی مثل خودم. معتاد که انسان به حساب نمی-آید. ترد می-شود و مثل حیوانی خیابانی هر جا که گیرش بیاید می-لولد و می-خوابد. صدا بلندتر- می-شود. چشم از صورت دریا می-کشم و به طرف صدا نگاه می-کنم. یک پسر بچه! این وقت شب؟ ۲ صبح آمده بودم اینجا که کسی مزاحم و مانع کارم نشود. هر چند ته دلم می-خواست برای کسی توضیح بدم چرا اینجا ایستاده-ام.

روی لبه زندگی ایستاده-ام. مسخره-است. می-ترسم. چرا می-ترسم؟ نمی-دانم. امواج سیاه دریا زیر پایم حرکت می-کنند. انگار داد می-زند که زود باش، بپر! بپریم؟ این را هم نمی-دانم. تاریکی بین دریا و پلی که روی آن ایستاده-ام قابل تشخیص نیست. فقط سیاهی می-بینم و سیاهی. همانطور که زندگی-ام را می-بینم. هیچ نقطه روشنی وجود ندارد؛ ندارد و نخواهد داشت. می-خواهم خودم را رها کنم اما با دست سفت میله محافظ پل را چسبیده-ام. من که می-خواهم بمیرم؛ پس چرا دستانم این زندگی لعنتی را ول نمی-کنند؟ به چه چیز امیدارم؟ این یکی را هم نمی-دانم. زندگی-ام شده است برگه امتحان شیمی. جواب هیچ کدام از سوال-ها را نمی-دانم.

* lyrdamhby62@gmail.com

کی می-آمد؟ یعنی دنیای بعدی هم وجود داشت؟ خدای من، دیگر به هیچ اعتقاد ندارم. می-خوام بپریم. این سری واقعی-تر از قبل. رنگین-تر از قبل، شاید هم تاریک-تر.

– عمو!

چشم چرخاندم. پاک بچه را فراموش کرده بودم. با دماغ آویزان به من نگاه می-کرد. خواستم دشمنامی به خودم و این بچه مزاحم بدهم. شیطان را لعنت کردم. حداقل این چند صباح آخر را مثل آدم رفتار کنم. گفتم: «بگو عمو.» او مظلومانه صاف به چشمان من نگاه می-کرد. گفت: «عمو...» حوصله-ام سر رفت.

– عمو من زمان زیادی ندارم. زشته جناب عزرائیل رو معطل کنم. زود حرفت رو بگو.

او می-لرزید. فکر کردم خطا می-بینم اما واقعی بود. نگران شدم. گفت: «عمو، من گم شدم.» خواستم بگم من هم گم شده-ام. ۷۲ سال و ۶ ماه و ۵ روز و چند ساعت است که گم شده-ام. از وقتی از رحم مادر درآمده-ام گم گشته و سرگشته بوده-ام. نه مسافر مقصدی بودم و نه مقصد مسافری. حرف-هایم را خوردم. یک بچه با دماغ آویزان چه از حرف-های من می-فهمید؟ عوض آن گفتم: «من که گفتم کمکت می-کنم. مامان و بابات کجان؟»

– توی مهمونی. من اوادم بیرون و گم شدم.

آهی کشیدم. درست از وسط قلبم آمد. همانجا که خرده شیشه-هایش پاش خورده-اند. دوباره آن طرف پل رفتم. دریا خروش کرد. مثل اینکه امشب باید گرسنه سر بر بالین ساحل می-گذاشت. خم شدم. با دست-هایم اشک-های پسرک را پاک کردم. صورتش سیاه شد. دست-هایم ذغال-های متحرک شده بودند. چقدر این بچه زیبا بود! چشمان سبز، پوستی سفید و موهایی قهوه-ای. از کشور دیگری آمد بود. لباس-هایش هم همگی نو و شیک بودند. گفتم: «عمو من نفهمیدم. گفتمی پدر و مادرت کجان؟» اجازه داد دستش را

پسر بچه می-دوید. کجا می-رفت؟ دریا را ول کردم. وقت برای مردن زیاد است. پاهایم را از روی نرده رد کردم. پاهایم را روی آسفالت سرد خیابان گذاشتم که پوست را می-آزرد.

پسر بچه می-خواست از من رد شود که جلویش ایستادم و مانع شدم.

– کجا میری پسر؟

تازه متوجه من شد. من را دید و جیغش به آسمان بلند شد. مگر چقدر ترسناک شده-ام؟ گریه-اش شدیدتر شد. با قدم-هایی کوتاه از من فاصله می-گرفت و عقب عقب می-رفت. جلو رفتم و گفتم: «عمو ترس. می-خوام کمکت کنم.» بچه جیغ کشید. چقدر جیغش روی مخ بود. گریه کنان گفت: «من ازت می-ترسم. تو ترسناکی. آدم بدی هستی.» ترسناک را قبول دارم؛ آدم بد چه؟ به خودم زیاد بدی کرده بودم؛ اما دیگران نه. سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم و گفتم: «عزیزم. من می-خوام کمکت کنم. بهت آسیبی نمی-زنم. بگو این وقت شب توی این خراب شده چیکار می-کنی؟» همانطور که گریه می-کرد لب-هایش را تکان داد. نفهمیدم. گفتم: «چی؟» با صدای نازکی که از ته گلویش می-آمد گفت: «من گم شدم.»

خب به من؟ به درک که گم شده. دوباره طرف نرده-ها رفتم. زیر لب گفتم: «چه تشابه جالبی. منم گم شدم.» بدون توجه به گریه-های بچه و نفس-های صدا دارش از نرده رد شدم. کارهای مهم-تری داشتم. دستم دوباره دستم میله را گرفته بود. دریا دوباره صدا زد. کاش کسی بود که مثل دریا انقدر مشتاق من بود. از آدم-ها که خیری ندیدم؛ حداقل کاش دریا برای من آغوش باز کند. می-رفتم. تا ته دریا می-رفتم. غرق می-شدم و همینطور پایین می-رفتم. اگر خوش شانس بودم چند ماهی ناشناخته زیر دریا می-دیدم. فکر اینکه نور ماه را زیر امواج سنگین ببینم جنون-آمیز است. لعنتی! این-ها که دلیل زندگی کردن-اند. پس مرگ

لباس-

خودم را برای اینکه بهتر ببیند دستم گرفتم و گفتم: «بین! لباس- من داغون- تره یا تو؟» گفت: «مشخصه که من.» نوجوان بود. چندان بچه هم نبود. ۲۱ - ۳۱ شاید. باز هم بچه بود؟ شاید. خنده-ام گرفت از حرفش. گفتم: «دیگه داری زر اضافی می-زنی.» او ناراحت شد و گفت: «شما چقدر بی-ادبی. اصلا من قهرم.» جدی جدی رفت آن طرف خیابان و پشتش را به من کرد. واقعا قهر کرد؟ این را کجای دلم بگذارم؟ تو رو خدا بگذار برم بمیرم. دوباره آه کشیدم. طرفش رفتم و گفتم: «باشه ببخشید. واقعا نگاه کن. لباس من پاره شده و بد قواره-ست. سیاه سوله شده. لباس تو چی؟ مشخصه فقط یک بار در سال می-پوشی.» او به من و لباسم نگاه کرد. گفت: «راست میگی. تو خیلی زشتی. من اونقدر زشت نیستم.» اونقدر زشت نیستم؟ این پسر، زیباترین پسری بود که به عمر دیده بودم. سعی کردم حرف بد دیگری نزنم؛ هر چند آن حرف اصلا بد هم نبود.

روی زمین خاکی پیاده-رو نشستیم. او هاج و واج نگاه کرد. نمی-توانست بشیند. نه که نتواند، نمی-خواست. گفتم: «پس اونها اذیتت کردن و تو فرار کردی. آره.» او آرام سر تکان دادم. حالا او شاکی شده بود و قاضی القضاات که به کمک او آمده-ام. گفتم: «چرا به بابات نگفتی؟ بچه-ها باید به پدرشون پناه ببرن.» دوباره به پدر خودم فکر کردم. آرزویش را داد تا من به آرزوهایم برسیم. من به آرزوهایم نرسیده بودم؛ پس یعنی او معماله زندگی را باخته بود؟ یعنی چند پدر باید فدای آرزوهای فرزندانسان می-شدند؟ به بحث خودمان برگشتم وقتی وسط حرف-های پدر به خود آمدم: «... کارش پیش پدرای اونا گیره. نمی-تونه چیزی بگه.» مثل گیج-ها گفتم: «گفتی پدرت چیکاره-ست؟» با تعجب نگاهم کرد. فهمیدم گفته و من حواسم نبوده. گفت: «مهندس ساخت و ساز. شاید به گوشت نخورده.» گفتم: «خورده.» گفت: «اصلا بگو ببینم. شغل خودت چیه؟»

وارفتم. شغل من چه بود؟ زمانی دانشجو بودم و شاگرد یک بابایی در چاپخانه. آن موقع دوست دختری داشتم و به خیال خودم زندگی به کام بود. این همان توهمی بود که داشتم

بگیرم. این شروع اعتماد بود. هر چند در چشمان سبزش رگه-های بی-اعتمادی را می-دیدم. گفت: «امشب عروسی عموم بود. پدر و مادرم توی سالن-ند.» من پاک گیج شدم. هر چند تیپ و موهای بالا داده شده پسر گواه راست بودن حرف-هایش بود. غیر از آن یک بچه که دروغ نمی-گفت، آن وقتی هیولایی دستش را گرفته است. مثل خل-ها شده بودم. هنوز هم سر در نمی-آوردم.

- بین تا اینجاش فهمیدم. چیزی که نمی-فهمم اینه که تو اینجا چیکار می-کنی.

دوباره ساکت شد. رفت توی خودش. باز چرا؟ ولش کن. بروم بمیرم. خدا بزرگ است. موسی (ع) را که نوزادی بیش نبود وسط نیل رها نکرد؛ این بچه را هم در این شهر درندشت رها نخواهد کرد. مغزم نهیب زد. یعنی این خدایی که می-گویی تو را رها می-کند. خواستم بله بگویم که یادم آمد تا لحظه آخر خدا فرعون را رها نکرد. قلبم لرزید. پسر گفت: «اونا... اونا اذیتم کردن.» توجهم سمت پسر رفت. زل زده بود به آسفالت. انگار صورت من آنجا بود. گفتم: «ملفتت نشدم. یعنی چی؟» عجیب آرام شده بود. آرام حرف زد؛ انگار موش-ها هم حرف-های او را می-فهمند: «بچه-های بزرگ اونجا. اونا اذیتم کردن.»

چشمانم شد چهارتا. یعنی چی اذیت؟ ذهنم جاهای منفی و تاریکی رفت. یعنی بچه از آن فضا فرار کرده بود؟ بعید نبود. گفتم: «یعنی چی؟ بهت دست زدن؟» او گفت: «آره، موهام رو می-کشیدن و لباس-های من رو مسخره می-کردن.» خیالم راحت شد. قضیه آنقدر تاریک نبود. مشکل از اینجا بود که من را هم مثل خودش تاریک کرده بود. گفتم: «لباس-های تو که خیلی قشنگن. مگه مال اونا چطور بود؟» گفت: «خیلی قشنگ-تر از مال من. بابای اون وضعش بهتره.» یاد ابتدایی افتادم. پدرم نداشت کتونی بخرد. هیچ وقت گله نکردم و با استوک فوتبال مدرسه می-رفتم. چقدر بابت آنها مسخره شدم و حتی یک بار خط-کش فلزی خوردم. من اما دم نزدم. مرد بود و غرور داشت؛ برعکس من که غرورم مثل برگ-های پاییز پا مال شده بود.

و انگار همیشه

دارم. حالا چه؟ با شهرداری همکاری می-کنم و با پاهایم خیابان-ها را متر می-کنم. آن دختر اصلا چه شد؟ حتما ازدواج کرده بود. اصلا اسمش چه بود؟ یادم نیست. انگار ما زندگی قبلی من نیست؛ نه برای دوروزی که زندگی می-کنم. جواب دادم: «فضانوردم.» جدی به من نگاه کرد و گفت: «مگه ناسا توی ایران هم هست؟» خنده-ام گرفت. چقدر این بچه ساده-لوح و احمق بود. آره آرام و محرمانه-ای گفتم. گفت: «تا حالا کجاها رفتی؟»

— هر کجا تو دوست داشته باشی. مشرق، مغرب، زحل، اورانوس. ماه و مریخ. هر جایی غیر از این زمین تخمی.

دوباره سرگمه-هایش در هم رفتند. گفت: «چقدر تو بی-ادب و بی-نزاکتی. بهت گفتم فحش نده.» سریع گفتم: «باشه باشه، ببخشید. خیابون رنگ حرف-های من رو هم عوض کرده.» بلند شدم. باید این پسر را جایی می-رساندم و بعد می-آدمم توسط دریا بلعیده شوم. این طنز تلخ به ذهنم رسید که ما آب می-خوریم و حالا این آب بود که تلافی می-کرد و من را می-خورد. جوک بی-مزه-ای بود. خواستم راه بیفتم که او گفت: «کجا میری؟» می-خواهی من رو تنها بذاری؟» در چشمانم التماس را دیدم. چقدر این بچه شیرین بود. نباید اذیتش می-کردم. گفتم: «می-خوام برسونمت پیش خانواده-ت. حتما نگران شدن. شاید بابات بی-بخار باشه اما مامانت حتما نگرانش شده.» بغضم گرفتم. مادر. الماسی بود که خیلی وقت بود گم کرده بودم. مادرم خودم کجا بود؟ زنده بود اصلا؟ من را یادش بود؟ این چه سوال مزخرفی است؟ قطعا یادش هست.

— عمو من آخه جایی رو بلد نیستم.

— آدرس خونه-تون رو که بلدی پسر.

— نه. سرویس همیشه میاد دنبالم. دقیق نمیدونم.

گفتم: «بهتر از این نمیشه.» گفت: «بریم پیش پلیس. اون نجاتمون میده.» نجاتمون میده؟ همین که چشم آنها به من بیفتد به جرم بچه دزدی، اعتیاد، دزدی، بچه دزدی، اعتیاد و اعتیاد و هزار کوفت و زهرمادر دیگر من را می-گرفتند.

حالا بیا و به آنها ثابت کن من تفریحی و فقط دو بار در روز مصرف دارم. اوردوز هم گزینه خوبی برای مرگ بود، برای این بدن کوفتی انگار رگ بود و مواد خون. ناگهان فکر طلایی به ذهنم رسید و مثل ارشمیدس که شناوری را کشف کرد سمت پسر دویدم. پسر ترسید و از من فاصله گرفت. گفتم: «اسم اون تالار کوفت... چیز... یعنی لعنتی چیه؟» کمی فکر کرد و گفت: «آرتمیس.» مثل کارآگاه-ها تکرار کردم و گفتم: «آرتمیس! که اینطور.» به فکر رفتم و یادم افتاد کجاست. گفتم: «پرنده اقبال روی شونه تو نشسته دوست کوچک من. من اونجا رو بلدم.» چشمان پسر برق زد.

— واقعا؟

— آره دوست لجباز من. اونجا می-برمت. به شرط اینکه برای من شام بیاری و اون وقت با قوت تمام خوراک دریای گرسنه بشم.

پسر از حرف-های من چیزی سر در نیاورد اما چشم بسته قبول کرد. پس راه افتادیم. خیلی دور نبود. پیاده راه را گز کردیم. گفت: «عمو، پس سفینه-ات کجاست؟» با تعجب زل زدم در چشم-های سفید و درخشانش. گفتم: «سفینه؟» — آره دیگه. خودت گفتی فضانوری.

لبخندی زدم. گفتم: «بردمش تعمیر. اوستا باید بادش رو تنظیم کنه.» راه می-رفتیم. راه می-رفتیم. راه می-رفتیم. مسیر از آنچه فکر می-کردم طولانی-تر شده بود. نفس-هایم به شماره افتاده بود. فکر کنم نیازی نبود به جناب عزرائیل خیلی زحمت بدهم، خودم رفتنی بودم. پسر با ذوق چند گام از من جلوتر بود. نمی-خواستم دلش را بشکنم. اگر شب-های دیگر بود اشکالی نداشت؛ ولی امشب نه. این چند صباح آخر را... با ذوق گفت: «عه عمو! یه سوپرمارکت بازه.» بین همه مغزه-های بسته یک بقالی باز بود. شناختم. سریع گفتم: «نه بریم.» بچه بهانه گرفت: «عمو من تشنه-ام.» فکر کرد پول ندارم، برای همین پول-هایش را درآورد و گفت: «من پول دارم.» مسئله پول نبود. آنجا جای درستی نبود. نیمه شب پاتوق معتادان بود. بارها پلیس ریخته بود و آنها را گرفته بود. مثل قارچ پای

قبول می-کرد که

یک عمر بنده-اش می-شدم؛ البته در آن دنیا.

از دور تالار مشخص شد. حتی از آن فاصله هم مشخص بود جای شیک و مجللی است. خیابان منتهی به آنجا خواستیم پایین برویم که یک سگ بزرگ در سایه دیدم. خواب بود. مثل سگ از سگ می-ترسیدم! ایستادم. بچه متوجه من شد و گفت: «چی شد پس عمو. رسیدیم ها!» فکر می-کرد متوجه نشده-ام. گفتم: «میدونم عمو. بیا از یه راه دیگه بریم.» سررد نمی-آورد و گفت: «آخه راه دیگه-ای نیست. همینه.» نگاهم روی سگ قفل کرده بود. بدون کلامی حرف زدن متوجه شد. دستم را گرفت. گفت: «من اینجام. باهات کاری نداره.» بین من و سگ مانع شد. مانعی کوچک اما قوی. قوی-تر از من. در حالی که بدنم می-لرزید آرام از کنار سگ رد شدیم. خواب بود و سنگین هم خواب بود. رد شدیم؛ صحیح و سالم، بی-خط و خش.

جلوی در تالار ایستادیم. در باز بود. یواشکی نگاه کردم. چند نفر نگران داخل حیاط بودند و با هم حرف می-زدند. چرا نگران؟ رفتارشان تابلو بود. زنی زیبا با لباس طوسی را دیدم که روی پله-های آنجا نشسته و کسی نمی-تواند او را آرام کند. معرف حضور بود؛ مادر پسر. پسر می-خواست برود که گفت: «به نظرت دعوا می-کنن؟» خندیدم. خندید. گفتم: «حسابی. برو پیششون. قول بده تنهاشون نمی-ذاری.»

— قول عمومی مهربون.

به رسم ادب با من دست داد. رفتم. صدایش از پشت سرم آمد: «راستی خودت اون وقت شب روی پل چیکار می-کردی؟» گفتم: «دنبال بهانه زندگی کردن می-گشتم. امشب پیدا کردم. از کمکت ممنونم.» دور شدم. گفت: «شام چی پس؟» خندیدم و گفتم: «تو عوض من بخور. برو بچه.» به پشت سرم نگاه کردم. رفت، من هم رفتم. صدای جیغ و داد بلند شد. همه خوشحال شده بودند. مسخره است، اما من هم از خوشحالی آنها خوشحال بودم. یاد پدر و مادر خود افتادم. آنها چقدر منتظر من بودند؟ کاش به آنها سر می-زدم. بروم خانه و به آنها پناه ببرم. زنده بودند

درخت-ها درمی-آمدند. گفتم: «من خودم پول دارم؛ البته یه کم. اونجا جای خوبی نیست. آب گرم داره.» گفت: «اگه نمیری خودم میرم.» منتظر جواب من نماند و رفت. دستش را گرفتم و گفتم: «باشه خودم میرم.»

رفتم سمت بقالی. پر از دود بود. به بچه گفتم جلوتر و ایستد و آن طرف-ها پیدایش نشود. صدا زدم: «مسعود.» صدای خنده و سرفه می-آمد. بلندتر صدا زدم؛ مثل شرخرهایی که بارها استخوان-هایم را خرد کرده بودند. مسعود پیدایش شد. شنگول، سرحال و تازه از سفر تفریحی زحل برگشته. گفت: «فرمایش؟» گفتم: «یه بطری آب می-خواستم.» گفت: «وایستا میارم.» ناپدید شد داخل دودها. به خیابان نگاه کردم. پسر همانطور ایستاده بود. مسعود برگشت. بطری را دید: «بیا داش، جنس فرد اعلا.» به بطری نگاه کردم. بدون مارک بود. خر بودم، اما نه آنقدر که این بابا فکر می-کرد. گفتم: «از این زهرماری-ها نمی-خوام. آب بیار.» ترش کرد و گفت: «اینم آب دیگه. برو بالا. نترس، مسموم نمیشی.» گفتم: «تورو نمی-دونم. من مسلمونم. از اینا نمی-خورم. یالا برو آب بیار.» این حرف برای خودم هم عجیب بود؛ اما محکم گفته بودم؛ طوری که خودم هم باور کردم. با من چشم توی چشم ماند. سپس رفت.

این سری لفش داد. حسابی هم لفت داد. بالاخره آب آورد. مطمئن شدم که پلمپ باشد. بود. بدون حرف پول را دادم و سمت پسر رفتم. آب را به او دادم. تشکر کرد و راه افتادیم. در حالی که آب می-خورد گفتم: «پولش چقدر شد؟» گفتم: «حرفش رو زن. عجله کن. باید زودتر برسیم. هر چند الان هم فکر نمی-کنم کسی توی تالار مونده باشه.»

سریع-تر حرکت کردیم. بیشتر از پسر، من شوق رسیدن داشتم. باید سریع او را می-رساندم و برمی-گشتم. باید همین امشب کار را تمام می-کردم. به فردا می-افتاد بدبخت بودم. هیچ جنسی نداشتم و این از هزار بار مردن هم بدتر بود. باید هر طور شده بود امشب می-مردم. کاش از پسر چیز دیگری می-خواستم. یا لااقل وقتی پدرش را دیدم به او بگویم با یک چاقو من را بزند. البته اگر قبول می-کرد.

یا مرده؟ این دنیا یا آن دنیا؟ می-دیدمشان. یک جا پیداشان
می-کردم و در آغوششان گم می-شدم. باید کار امشب را
تمام می-کردم.